

## مقدمه‌ی مترجم

سعاد العامری در سال ۱۹۵۱ متولد شده است، یعنی سه سال پس از آغاز اشغال فلسطین و تشکیل دولت اسرائیل. مادرش اهل دمشق بود و پدرش مردی فلسطینی از اهالی یافا که در گرماگرم جنگ ۱۹۴۸ از خانه گریخت. به تعبیر خانم العامری در یکی از کتاب‌هایش، نطفه‌ی او در بیت‌المقدس بسته شده، در دمشق به دنیا آمده، در امان پایتخت اردن بزرگ شده و تا هجده سالگی در این شهر زندگی کرده است. سپس برای تحصیل به بیروت رفته و در دانشگاه امریکایی این شهر معماری خوانده است. العامری تحصیلات معماری‌اش را در میشیگان و ادینبرا ادامه داده و سرانجام در سال ۱۹۸۱ به رام‌الله رفته و استاد دانشگاه بیرزیت شده است. این‌که چطور از رام‌الله سردرآورد و در آن‌جا با سلیم تماری، همسر آینده‌اش، آشنا شد و برای دریافت کارت اقامت در رام‌الله چه مشکلاتی را پشت سر گذاشت ماجرای مفصلی است که وی آن را در کتاب مشهورش، شارون و مادرشوهرم: خاطرات رام‌الله، روایت کرده است. العامری در سال ۱۹۹۱ سازمانی به نام رواق را بنیاد نهاد که هدفش حفظ میراث معماری فلسطین است. سعاد العامری تا سال ۲۰۰۴، یعنی تا پنجاه و سه سالگی، هیچ تجربه‌ای در نویسندگی نداشت و در واقع رویدادی سیاسی او را به این مسیر کشاند. در سال ۲۰۰۲، وقتی ارتش اسرائیل شهر رام‌الله را اشغال و مقر یاسر عرفات را محاصره کرد، سعاد در این شهر گیر افتاد. او هر شب برای دوستانش در نقاط مختلف دنیا ایمیل‌هایی می‌فرستاد و وضعیت خودش و شهر را شرح می‌داد. بعد از پایان آن دور از جنگ، دوستانش به او پیشنهاد کردند این ایمیل‌ها را در قالب کتابی منتشر کند. سعاد پذیرفت و بخش دیگری را نیز به این اثر افزود: روایت زندگی‌اش از ۱۹۸۱ تا پیش از آن جنگ. شارون و مادرشوهرم کتاب

موفقی از کار درآمد و به چندین زبان (از جمله فارسی<sup>۱</sup>) ترجمه شد. استقبال مخاطبان سعادت‌العامری را بیش از پیش به نوشتن برانگیخت. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های آثار او طنز گزنده‌ای است که با شرایط غم‌انگیز پیرامونش در تضاد قرار می‌گیرد و ذهن خواننده را بیش‌تر با آن شرایط درگیر می‌کند.

اثر حاضر دومین کتاب‌العامری به شمار می‌آید - چیزی برای ازدست‌دادن ندارید، جز جان‌هایتان: سفری هجده‌ساعته با مراد‌العامری در این کتاب یک روز (در واقع هجده ساعت) از زندگی کارگران غیرقانونی فلسطینی را روایت می‌کند، مردانی که هر روز صبح (و در واقع نیمه‌شب) از خانه بیرون می‌زنند تا مخفیانه و با گذر از دل کوه و کمر از مرز اسرائیل عبور کنند و خود را به یکی از شهرهای آن‌جا برسانند تا کاری پیدا کنند. العامری با این افراد همراه می‌شود و روزی را در کنار آن‌ها می‌گذراند و وقایع آن روز را لحظه به لحظه ثبت می‌کند. نویسنده در این کتاب صرفاً به اشاراتی گذرا به پیشینه‌ی تاریخی اشغال فلسطین یا مسئله‌ی صدور و لغو جواز کار فلسطینی‌ها در اسرائیل بسنده کرده (و شاید این یکی از نقاط ضعف کتاب باشد)، اما در عوض اشغال را از دید کسانی به تصویر کشیده که نه تنها در رسانه‌های جهانی، که حتی در خود فلسطین هم صدایشان به گوش کسی نمی‌رسد. العامری سال‌ها در رام‌الله، در چند کیلومتری مرز اسرائیل، زندگی کرده، اما از حال و روز این کارگران یکسره بی‌خبر بوده است. این بی‌خبری در جای‌جای کتاب به چشم خواننده می‌آید، خاصه در قالب سؤالات پیش‌پاافتاده و بعضاً خنده‌دار سعادت از این کارگران در باره‌ی زندگی‌شان. در واقع العامری در این کتاب و نیز در کتاب‌های دیگرش، از جمله گلدان‌این‌جا خوابیده، می‌کوشد تأثیر اشغال بر زندگی عادی‌ترین افراد جامعه را نشان دهد، مردمی که الزاماً باورها و مقاصد و اهداف سیاسی خاصی ندارند و فقط می‌خواهند نان شب خود را درآورند و بدون دردسر از شهری به شهر دیگر بروند. اما اشغال همه‌ی این‌ها را از آن‌ها دریغ کرده است.

۱. این کتاب در سال ۱۳۸۴ با ترجمه‌ی گیتا گرکانی در نشر کاروان به چاپ رسیده و نشر مکتوب نیز در سال ۱۳۹۵ آن را بازنشر کرده است. لیلا حسینی هم بخش‌هایی از این کتاب را به فارسی برگردانده و انتشارات روایت فتح در سال ۱۳۸۶ آن را با نام کاپوچینو در رام‌الله منتشر کرده است. در هر دو ترجمه‌ها، نام نویسنده به اشتباه «سعادت‌امیری» ذکر شده است.

به باور من، خطاست اگر کسی درباره‌ی آدم‌ها چیزی بنویسد، بی آن‌که دست‌کم اندکی از تجربه‌ی زیسته‌شان را تجربه کرده باشد.  
ریشارد کاپوشینسکی، یک روز دیگر از زندگی

از همین رو، من به توصیه‌ی کاپوشینسکی عمل کردم و همراه مراد و دوستانش راهی سفری شدم که هجده ساعت به درازا کشید.  
سعاد العامری



در نگاه اول، شبیه فلسطینی ها بود.  
وقتی در چهره اش دقیق شدم، به نظرم رسید به مکزیک‌ها می ماند.  
هوا که تاریک شد، او را شبیه افریقایی‌ها یافتم، یا شاید هم  
افریقایی-آمریکایی‌ها.  
سپس شبیه مراکشی‌ها... بعد الجزایری‌ها... بعد ترک‌ها.  
در نهایت به این نتیجه رسیدم که باید این کتاب را به همه تقدیم کنم:  
به مراد و دوستانش

— نویسنده —

تقدیم به مروان برغوثی و همه‌ی کسانی که به جرم تلاش برای بهتر کردن  
زندگی مردمشان به زندان افتاده‌اند.

— مترجم —









## پسرهای کوچک، پسرهای بزرگ

شنبه، ۱۲ مه ۲۰۰۷ [۲۲:۱۰]

رام الله

سینه‌هایم را فشار دادم تا پنهانشان کنم یا دست‌کم آن‌قدر صافشان کنم که بشود آن‌ها را عضلات ورزیده‌ی سینه‌ی یک مرد جا زد. اما تلاشم بیهوده بود. نیم‌ساعتی جلو آینه‌ی قدی اتاق خوابمان ایستاده بودم و به بدنم پیچ و تاب می‌دادم. سلیم، همسر پاره‌وقتم، از حدود چهار ماه پیش خانه نبود و تا دو ماه دیگر هم بر نمی‌گشت.

بی‌شک شبیه‌شدن به مردها یا رفتارکردن مثل آن‌ها برایم دشوار شده بود، آن‌هم نه فقط به خاطر سینه‌های شل و ولم، بلکه به سبب خطوط موج‌اندام‌های درشتم: لگن پهن، شکم گرد و قلنبه، باسن بزرگ، پاهای کوتاه و کلفت و روی‌هم‌رفته قامت خمیده و کمی زهواردررفته‌ی یک زن میانسال.

مدت‌ها می‌شد در آینه در خودم باریک نشده و در نتیجه نفهمیده بودم ظاهرم روزبه‌روز زنانه‌تر شده است. درست نمی‌دانم این اتفاق چگونه رخ داد. تا مدت‌ها به لطف سر و ظاهر پسرانه‌ام می‌توانستم خودم را پسر جا بزنم یا دست‌کم شبیه پسرها باشم؛ قامتی بلند و لاغر و ورزیده، سینه‌هایی در آن زمان کوچک، موهایی کوتاه و گوش‌هایی سوراخ‌نشده. از همین رو بود که آن روزها، در خیابان باریک مانگو در جبل‌امان<sup>۱</sup>، در تمام بازی‌های پسران محله شریک می‌شدم.

مادرم دعوا می‌کرد: «باز شروع کردی؟» من هم نخودی می‌خندیدم. «تو را به خدا سوسو، موقع جیش‌کردن بنشین. لازم نکرده کل کفش و شورت

---

۱. محله‌ای در امان، پایتخت اردن.

را به گند بکشی.»

«من هم می توانم ایستاده جیش کنم!»

«معلوم است... نتیجه اش را دارم می بینم... اما دخترها طوری درست

نشده اند که ایستاده جیش کنند.»

و من دوباره می خندیدم.

«باور کن همه ی ما... البته شاید جز پدرت...» خودش حرفش را تصحیح

می کرد. «... می خواستیم آیمن صاحب برادری شود، اما در عوض تو نصیبمان

شدی، یک دختر کوچولوی خوشگل و مهم تر از آن زرنگ و باهوش.»

ساکت می ماندم تا مادرم برای تحسین دخترش فرصت بیش تری داشته

باشد. پدرم زیاد از من تعریف می کرد، اما مادرم به این راحتی ها زبان به

ستایشم نمی گشود.

«برای بازی کردن با پسرهای کوچ که لازم نیست ایستاده جیش کنی یا شبیه

آن ها باشی.»

«اما مامان، فقط من بینشان دخترم. مامان فدوی می گوید خوب نیست توی

کوچه با پسرها بازی کنید.»

«به حرفش گوش نکن. او که چیزی حالیش نمی شود... این کار هیچ اشکالی

ندارد. پسرها نمی خورندت.»

ایستاده شاشیدن هیجان انگیز بود. باعث می شد احساس کنم قدرتمندترم،

فرمان همه چیز در دستم است (گرچه فرمانی در کار نبود) و بر فراز جهان

ایستاده ام. از طرف دیگر، ایستاده شاشیدن بدنم را به لرزه می انداخت و کلی

رخت چرک هم روی دست مادرم می گذاشت. در کودکی خودم را به آب و آتش

می زدم که شبیه پسرها شوم، اما در عین حال اگر کسی مرا پسر می پنداشت،

حسابی دلخور و دماغ می شدم. خونم به جوش می آمد و می زدم زیر گریه.

مادرم تشریزان می گفت: «اگر این قدر بدت می آید، پس چرا این کار را

می کنی، هان؟» و من از اتاق می دویدم بیرون، از حیاط پر از جانوران مختلف

رد می شدم، از پله هایی شیبدار بالا می رفتم و به کوچ که می زدم، به اتراقگاه

دار و دسته ی برادرم: نبیل، حیدر، بولص، بطرس، مونس، عبدالکریم، موفق،

غیث... و کلی پسر دیگر، به اضافه ی من. فوتبال بازی می کردیم و بعد